

مردانی با روح بزرگ در محقرترین خانه ها

سروان غلامعباس فروتن

صبحگاه که فیروز از خواب برمی خاست و برای دست و روشستن بیرون می رفت، آب گرم حاضر بود. و وقتی به اطاق برمی گشت، رخت خوابش خیلی مرتب جمع شده و در گوشه اطاق گذاشته شده بود و لحاف کرسی با گرمی مطبوعی که پارچه سوزندوزی شده زیبایی آن را تزئین می کرد، برای پذیرائی از او آماده بود. سینی گرد کوچکی روی آن قرار داشت که نقش های ساده و قشنگش حسن سلیقه خریدار آن را نشان می داد و در آن نصف نان سنگک تازه که به قطعات مربع شکل بریده و روی هم گذاشته شده بود، یک فنجان چینی لب طلائی چای، مقداری پنیر قطعه قطعه شده که در نعلبکی چیده شده بود، یک شکر پاس و یک قند داخل آن بود. اطاق تمیز و تهویه شده بود ولی کسی در آنجا دیده نمی شد.

انگار پریان با او سرشویی داشتند و در نبودنش اطاق را برای او آماده کرده بودند: نیم ساعت بعد حلیمه با اندام موزون، قد متوسط، سینه برجسته، صورت بیضی زیبا که پوست شفاف و گندمگونی داشت، چشمان میثی براق که انگار فسفر در ساختمان آنها بکار رفته بود، مژه های بلند و برگشته، ابروان کمی پهن با خمیدگی ملایمی که در انتها داشتند، موهای بلندش که چون آبشار قیر روی شانیه ها ریخته شده بود، برای بردن سینی وارد اطاق می شد. لبخندی، که برق دندان طلایش را می نمود، بر لب داشت. حلیمه بانویی بسیار شرمگین و شرمش بسیار ظریف بود. با ورود او نسیم هستی و عطر عشق فضای اطاق را آکنده می ساخت. برق نگاهش تا ژرفنای روح نفوذ می کرد و دل را روشن می ساخت.

حلیمه مثل اینکه وظیفه خود می دانست که به همه کارهای فیروز برسد: "لباس برای شستن ندارین؟ صبحانه فقیرانه ما سیرتون کرد؟ سردتون نیست؟ جاتون راحت؟ بچه ها مزاحم نمی شن؟ نهارچی می خورین؟" و وقتی مطمئن می شد که فیروز کاری ندارد و جاییش راحت است سرکار خود می رفت.

حلیمه بزرگترین فرزند میرویس، هفت سال خانه شوهر مانده بود و اکنون به صورت زن بیوه ای در خانه پدر زندگی می کرد و مادر دو فرزند بود.

فیروز یک روز از وی پرسید: "حالا بچه هاتون کجا هستن؟" زن جوان آهی کشید و گفت: "خونه پدرشون. نمی گذارن بیان اینجا ببینمشون. قسمت این بود که فراق بکشیم و سیاه بخت بشیم."

روزی فیروز از گیما خانم که برای تجدید آتش کرسی آمده بود پرسید: "چرا حلیمه خانم اغلب بی دماغ و پژمرده ان"

او وضع کرسی را مرتب کرد و همانجا نشست و مثل کسی که غمخوار پیدا کرده و بخواهد عقده های خود را خالی کند به نقل داستان حلیمه پرداخت: "علی در کودکی یتیم شد. آقا او و دو تا برادر دیگرشو که خیلی بچه بودند به خونه آورد تا بچه ها احساس بی کسی نکنن. منم با وجودی که اون وقت چهار بچه داشتم، بچه های یتیم برادر شوهرم رو به فرزندی قبول کردم. علی بزرگ شد و دخترعمو و پسرعمو به هم دل باختن. علی پیشنهاد کرد: منو به نوکری خودتون قبول کنین. آقا گفت: علی وصله تن خودمونه. چه بهتر که برادرزاده ام به سامانی برسه. او از سال سوم ازدواج بنای بد رفتاری و ناسازگاری رو گذاشت. به دخترم بی حرمتی می کرد و هر روز اونو به جوری می چزوند و کتک می زد. بی خودی بهانه می تراشید. دخترم چند سال خون دل خورد. منم نصیحتش می کردم که: آدم قوم و خویش اگر گوشت هم رو بخورن استخون هم رو دور نمی نازندن. مردک هوو سرش آورد. حلیمه باز

تحمل کرد. بالاخره علی یه روز به آقا گفت: "من زن توده ای نمی خوام." سه روز بعد دخترمو طلاق داد و بدون مهریه از خونه بیرونش کرد.

گیما خانم آهی کشید و ادامه داد: "حلیمه هر وقت تنها میشه گریه می کنه. هنوز بیست و چهار سال نداره. دو تا قالیچه داشتیم فروختیم، آقا هم دویس تمن قرض کرد برایش یه چرخ خیاطی گرفتیم تا مشغول بشه شاید کمتر غصه بخوره ولی گریه اش تمام شدنی نیست. روز به روز هم لاغرتر میشه. آقا گفت: شبها به فرستمش اکابر، شاید درس یه خورده مشغولش بکنه، پنج ماهه که اکابر می ره. حواسش تو کتاب نیست."

فیروز گفت: "ایشون هم جوونن، هم زیبا، هم خونه دار و بساز. این جور زن ها حکم جواهر دارن مردها دنبال همچه زنهایی می گردن."

گیما جواب داد: "مردها رو ما بهتر از خودشون می شناسیم اولاً، همه می خوان دختر تصاحب کنن. ثانیاً اسمشو میزارن زن یا به قول شما همسر ولی مثل کلفت باهاش رفتار می کنن. یه مدتی هم که کلفتیشونو کرد ازش زده میشن و هوس های دیگه ای به سرشون میزنه. به زن می گن تو فقط بچه داری و خونه داری تو بکن. در پیری هم می خوان ادای جوونا رو درآرن."

گیما خانم ساق پایش را ستون کرده و دستش را روی کاسه زانو گذاشت و از زمین بلند شد. هنوز راه نیفتاده بود که با معذرت خواهی گفت: "سرتونو به درد آوردم."

ساعت ده صبح بود و آفتاب دی ماه از پشت شیشه های پنجره به داخل اطاق می تابید. فیروز از زیر کرسی بیرون آمده بود و در اطاق قدم می زد. حلیمه با کتابش وارد اطاق شد: "آقا رضا ممکنه یه درس به من بدین؟"

درسش را گرفت. یکبار آن را خواند و بعد مشغول ورق زدن کتاب شد. فیروز هم سرش را توی مجله برد. صدای ورق خوردن کتاب قطع شد و سکوت ناگهانی اطاق فیروز را متوجه حلیمه ساخت. زن جوان بهت زده دستش را روی کتاب گذارده و بی آنکه پلک بزند، به آن خیره شده بود. روی صفحه ای که حلیمه را از کار بازداشته بود و در دنیای آلام و افکار فرو برده و چشمانش را خیره ساخته بود، عکس مادری به چشم می خورد که دست کودکش را گرفته و او را می برد. حلیمه مثل اینکه پیوندش را با دنیا قطع کرده اند از حال طبیعی خارج شده بود. آدم احساس می کرد دیگر کتاب خواندن برایش لطفی نداشت. او در جستجوی یار گمشده، زندگی تباه گشته و بچه های از دست رفته اش بود. و حالا در عالم خیال به گمگشته های خود پیوسته است. فیروز برای اینکه زن مغموم را از اندیشه ناراحت کننده اش بیرون بیاورد گفت: "حلیمه خانم انگار از درس خواندن خسته شدین؟"

مدتی طول کشید تا حلیمه از دریای غم بیرون آمد. چشمان اشک آلودش را به سوی فیروز گرداند و جواب داد: "نمی گذارن بچه هامو ببینم. پدرشون گفته اگه بفهمم مادرتون اینجا اومده یا شما اونجا رفتین می کشمتون. پریروز زن همسایه مونو مخفیانه فرستادم احوالشونو بپرسه. خبر آورد که تن بچه ها شپش گذاشته، لباسشون کثیف و پاره شده و زن پدر دائم کتکشون می زنه." و بعد اشکهایش را پاک کرد.

حلیمه زنی زیبا، مهربان و پاک دامن بود. جذبه و جبروتی داشت که تمام بچه های خانه از او حساب می بردند. مادرش را تقریباً بازنشسته کرده بود و اداره امور خانه را شخصا به عهده داشت.

بعد از بارانی که از عصر روز قبل تا سحرگاه امروز باریده بود هوا صاف شده بود و خورشید چون عروسی در سینه آسمان شفاف و بی ابر می خندید و نور می پاشید و شعله نوازشگرش از سوز سرما می کاست صدای انسان در هوای صاف و پردرخشش، پرواز می کرد و همراه نسیم ملایم به دور دست ها می رفت و در آنجا گم می شد. حلیمه به مادرش

پیشنهاد کرد: "امروز که هوا مناسبه و جمعه هم هست، خوبه فرش ها رو بتکونیم و اطاق ها را نظافت کنیم."

و گیما خانم برای سرگرمی حلیمه با پیشنهاد او موافقت کرد: "حالا که دلت به این خوشه من حرفی ندارم."

سایر همسایه ها داخل خانه هم به هوس افتاده و وقت را برای این کار مناسب دیده بودند. صدای تکاندن فرش توام با گرد و خاک از کوچه بلند بود. گیما چادرش را دور کمر گره زده بود، حلیمه دستمال چیت بزرگی به سر بسته و دو گوشه آن را از زیر گلو به پشت گردن گره زده بود. شهلا زن جوان، جذاب و نسبتاً چاق همسایه هم با سر برهنه به آنها کمک می کرد. حلیمه با خواهش و تمنا روح انگیز را، که رفته بود سر زیلو را برای تکاندن بگیرد، راضی کرده بود که از خر شیطان پائین بیاد و به گردگیری کف پنجره اطاق قناعت کند. حسن و نجیبه رختخواب ها را از اطاق بیرون می آوردند و روی حصیری که کف راهرو پهن بودند بالای هم می گذاشتند. باقر بعد از آن که قابلمه آب را جلو آفتاب گذاشت، برای رفع خستگی به رختخواب های داخل راهرو تکیه داده بود که حسن مثل اجل معلق رسید و با تشدد داد زد: "آی سزاده! رختخواب ها رو می ریزی زمین."

باقر دلخور و دماغ، خودش را از رختخواب ها کند و برای تماشا به کوچه رفت. گرد و خاکی که از پنجره اطاق پهلویی بیرون می زد، تمام شد و چند دقیقه بعد حلیمه غبارآلود به اطاق فیروز آمد: "آقا رضا تشریف ببرین اون اطاق که ما اینجا رو نظافت کنیم."

طاق هم قواره، قرینه و شبیه اطاق خودش بود. زیلویی نصف بیشتر آن را فرش کرده بود و گلیم کوچکی یک گوشه اطاق را پوشانده بود. ولی گوشه دیگر آن، نزدیک در ورودی و زیر پنجره شرقی فرش نداشت، یخدان قدیمی خوش ساختی گوشه اطاق بود و کنار آن قابلمه کوچکی روی چراغ خوراک پزی سه فیتیله ای بخار می کرد. رختخواب ها را خیلی مرتب در انتهای اطاق روی هم چیده بودند. نجیبه که سرش از زیر لحاف کرسی بیرون بود، داشت چرت می زد و باقر مشغول نوشتن مشفش بود. لباس های نظامی تازه دوخت اسلام و یک کت و دامن شطرنجی زنانه به جا لباس آویزان بود. طاقچه با یک مجری، یک لامپای برنجی، یک چراغ دیوارکوب، یک فانوس و چند کاسه بشقاب چینی داخل هم کمی شلوغ به نظر می رسید و چون افراد خانواده در همین یک اطاق زندگی می کردند، برای اینکه همه جای خواب داشته باشند، دو نفر باید سرشان را توی درگاهی پشت در می گذاشتند.

حلیمه وارد شد: "آقا رضا اطاقتون حاضره." و دو عدد سیب زمینی پوست کنده تازه شسته را توی قابلمه روی چراغ انداخت. نیم ساعت بعد ناهار او را آوردند: آبگوشت خوشرنگ و معطری در یک کاسه چینی گل سرخی، یک پیاز قاچ شده و یک نان سنگک تازه.

میریونس ساعت دو بعد از ظهر به خانه آمد. حسن را به بازار فرستادند تا ماست بخرد.

میریونس ناهارش را خورد و به اطاق فیروز آمد و زیر کرسی نشست:

- امروز زود آمدم.

- جمعه بود یک ماه هم هست که استراحت نکردی. دیگه امروز بعد از ظهر کار رو تعطیل کردی.

حسن هم که زیر کرسی بود داشت برای پدرش کتاب آنها که زنده اند- شرح مبارزات میهن پرستان فرانسه علیه اشغالگران آلمانی را- می خواند. میریونس دو دفعه گفت: "به به. خیلی گشنگ خیلی گشنگ!" و کم کم تمام بدنش را زیر لحاف برد حسن برای ورق زدن کتاب، لحظه ای از خواندن باز ماند. نفیرخواب میریونس بلند شده بود ولی به محض قطع صدا، چشمان خواب آلودش را باز کرد و دوباره بست.

ساعت پنج دو نفر از دوستان میرونیس به دیدنش آمدند و او هم اشکالی ندید که آنان را به اطاق فیروز بیاورد. ابتدا صحبت از بیکاری و گرانی و خفقان و گرفتاری بود و کم کم به موضوع سیاسی کشیده شد.

میرونیس گفت: "راجع به آمدن دکتر راد به ایران نظر خواستن. شما چی می گین؟" برات جواب داد: "نظر من اینه که بیاد و به کارها سر و صورتی بده. وضع خیلی خراب شده."

راضی پرسید: "منظورشون از این نظر خواستن ها چیه؟"

میرونیس جواب داد: "میخوان دموکراسی رو رعایت کنن."

راضی پوزخندی زد و گفت: "اون وختی که می بایست دموکراسی رو رعایت کنن که نکردن هر چی می گفتیم بابا اینقدر تند نرید، یه خورده به درد دل ما برسین، به حرفهامون گوش بدین، ما وارد معرکه هستیم و میدونیم چه خبره، دارین اشتباه می کنین، بار کج به منزل نمی رسه. حرف تو گوششون نمی رفت. هر کس هم از کارهاشون ایراد می گرفت صد جورلنترانی بارش می کردن. هر کدومشون صبح زودتر از خواب پا می شدن یه دسته راه میداختن تو خیابان و یه عده جوونها رو به کشتن می دادن- مثل هشت فروردین- و این می شد جزو افتخاراتشون وقتی خودشون جاشون قرصه فرمان مقاومت تا آخرین نفس صادر می کنن. همینکه گیر میفتن زه می زنن و به تته پته می افتن. از توی زندان دستور انحلال حزب رو صادر می کنن. تو بازجویی میگن: غلط کردیم. تو بازپرسی میگن بد کردیم. به کسی آموزش قضائی داده نشده و خط مشی افراد حزبی در مقابل دشمن شکنجه گر معلوم نیست. این چند تا رهبر باقیمانده هم که فهمیدن کسی خطشونو نمی خونه دموکراسی رو علم کردن اونوقت از دروازه تو نمی رفتن. حالا می خوان از سوراخ سوزن ردشن. این دفعه دومشونه که دارن "دموکراسی" رو رعایت می کنن. دفعه قبل هم پرسیدن: دکتر مرتضی و مهندس نادر رو اخرج بکنیم یا نه؟ چون ضعف نشون دادن. نه به اون شوری شور نه به این بی نمکی. نتیجه چارده پونزده سال مبارزه، یکساله به باد رفت و حالا علی مونده و حوضش. یه حزب شهید و سربریده رو هم جا گذاشتن که ما کفن و دفنش کنیم."

برات که حرف های راضی درش اثر کرده بود گفت: "راضی راس میگه. منم با ایشون موافقم."

میرونیس گفت: "نه، رفقا. من به اخراج دکتر مرتضی و مهندس نادر رای دادم و حالام عقیدم اینه که دبیرکل باید حتما به ایران بیاد."

راضی گفت: "تو هنوز همون سادگیتو داری."

میرونیس جواب داد: "رفیگ، منم دلم خونی و وقتی به یاد 28 مرداد میفتی ناراحت میشی. حالام عقیدم اینی که دکتر راد باید خودش بیایی و وضع رو از نزدیک ببینی تا اون فکرهای سابق رو که حزب قدرت داشت و دولت روش حساب می کرد، از کله ش بیرون کنی و یه فکر اساسی بکنی."

برات مجددا تغییر عقیده داد: "من با نظر رفیق میرونیس موافقم."

راضی با کمی عصبانیت خطاب به برات گفت: "تا ابله در جهان باشد مفلس در نمی ماند." و افزود: "برادر فکر اساسی رو ما باید بکنیم."

صحبت راضی به علت آمدن اکبر، همسایه میرونیس ناتمام ماند.

میرونیس تازه به خانه آمده بود و فیروز که چندین بار تصمیم داشت راجع به وضع خودش با او صحبت کند، سرزده وارد اطاق آنها شد. گیما جایی در کنار میرونیس درست کرد و فیروز زیر کرسی رفت: "مدتیست که هوس کرده بودم بیام تو اطاقتون یه خورده درد دل کنم تا کمی از دلنگی بیرون بیام. وضع شما من رو به یاد خانواده خودم میدازه. ما هم چهار تا برادر بودیم. یک ساعت قربون صدقه هم می رفتیم و ساعت بعد دعوا مرافه داشتیم. پدر

مادر من هم یا توپ و تشر می زدن یا با هم آشتیمون می دادن. هر کدوم یک گربه داشتیم که روزها باهش بازی می کردیم و شبها تو بغلمون می خوابوندیم. وقتی هم که دعوا من می شد می رفتیم گربه های هم رو می زدیم. من هر وقت دعوا مرافه یا قریون صدقه رفتن بچه های شما رو می بینم خاطرات خونه و زندگی و دوران کودکی و مدرسه رفتنم تجدید میشه، یک خورده از فکر و خیال بیرون میرم و دلم می خواند بچه بشم."

میریونس گفت: "خب، رفیگ بچه بشو!" و ادامه داد: "ما به حساب اینکه بچه ها شما رو ناراحت می کنی مانع میشی که تو اون اطاق بیان و حدس می زنی اینجا هم که میابین وضع اطاق ما ناراحتون می کنی. من خیلی دلش می خواد که وسایل راحتی شمارو فراهم کنی و سعی می کنی به رفیگ بد نگذری. شما تو این خونه آزادین. هر کار دلتون میخواد بکنین."

کرسی را زیر پنجره در انتهای اطاق گذاشته بودند. میریونس و گیما زیر آن بودند. اسلام با خواهر کوچکش بازی می کرد و او را سرگرم می ساخت. حلیمه گوشه لحاف را روی پاهایش انداخته و داشت دامن یک پیراهن تازه دوز زنانه را کوک می گرفت. حسن، نجیبه و باقر دور لامپا نشسته بودند و مشغول انجام تکالیف مدرسه شان بودند. حلیمه کارش را زمین گذاشت. پا شد اول چراغ دیوارکوب داخل طاقچه را روشن کرد. بعد کتری آب را روی چراغ خوراک پزی گذاشت. آتش کرسی را هم زد و یک بشقاب تخمه از پشت پرده آورد و روی کرسی گذاشت. حسن که حوصله اش سر رفته بود و دنبال بهانه می گشت فوراً کتاب و دفترچه هایش را جمع کرد و داخل کیف گذاشت. وقتی می خواست زیر کرسی بیاید اول انگشتانه حلیمه را که کنار لحاف بود لگد کرد و آن را از شکل انداخت. اسلام گفت: "نیگا! سرش با دمش بازی می کنه." و بعد لحاف را طوری بالا برد و پائین آورد که بادش خاکسترهای منقل را از گوشه مقابل بیرون داد. مادرش گفت: "بچه، چته؟ یه خورده آروم تر!"

نجیبه هم بعد از حسن کارش را تعطیل کرد و وارد محفل بزرگ ها شد. باقر، تنها، کنار لامپا نزدیک یخدان نشسته بود و با علاقه مشق می نوشت. نجیبه و حسن که پهلوی هم نشسته بودند، گاهی مخفیانه به هم سقلمه می زدند. سرانجام مادرشان نجیبه را از کنار حسن بلند کرد و آن طرف خودش نشاند.

به میریونس گفته بودند که: شخصی را که مخفی کرده ای معلم بیماری است که باید مدتی در تهران بماند و او قبول کرده بود یکماه از این بیمار نگهداری کند. فیروز به ملاحظه اینکه وجودش ممکن است باعث گرفتاری میریونس و از هم پاشیدگی زندگی او بشود در عذاب بود. و وقتی وضع زندگی فقیرانه و بچه های متعدد او را می دید، عذاب و نگرانی اش بیشتر می شد و دنبال موقعیتی می گشت تا حقیقت را با پیرمرد در میان گذارد که خوشبینی او مانع اتخاذ یک تصمیم جدی نشود. ناچار بی پرده گفت: "من که مورد تعقیب هستم احتمال رفتنم زیاده شما هم عیالوارین، هم تنگدست و اگر زندانی بشید همین آب پاریکتون هم خشک میشه و بچه هاتون بی سرپرست میشن. یکماهی که قبول کرده بودین از من نگهداری کنین تموم شده. یک خورده فشار بیارین من رو زودتر جا به جا کنن."

میریونس که هنوز کاسه چای دستش بود و با نگاهی معترضانه و آمیخته با تعجب فیروز را می نگریست و چای خوردن فراموشش شده بود، با گفتار ناقص خود خیلی زود و با خونگرمی و کمی التهاب جواب داد: "بچه های من خونشون از بچه های دیگه رنگین تر نیستی من خودشو پدرمه بچه ها می دونی و تلاشش فقط برای بچه های خودش نیست. باید نسل جوان از بدبختی نجات پیدا کنی. برای من حسن یا حسین، نجیبه یا حبیبه فرقی ندارد."

رفیگ، تنگ نظری از نفع پرستی و کوتاه فکریه. اگر در اجتماع تاملی باشی بچه های من هم تاملی داری. اگر نباشی زنده یا مرده من فرقی نداری، در هر صورت بچه هام بدبخت میشی. من طاقت نداری ببینی حسن کفش داشته باشی ولی همبازی و همکلاسی او پاش لخت

باشی. من که تو را نمی شناختی. دستور حزب را اجرا کردی. هر خطری هم داشته باشی قبول میکنی. تو رفیگ شرافتمند. بگذار با هم لو بریم."

میریونس مثل دریای کرانه ناپیدائی بود که در و گوهر فراوانی دارد ولی دست کسی به ژرفنای آن نرسیده باشد. همین خصلت که همواره با تواضعی عمیق و نفوذناپذیر می خواست روی بزرگی اش پرده بکشد، نشان می داد که میریونس کوتاه قد سالخورده یا شکسته، انسان بزرگیست و اندیشه ای بلند و نجیبانه دارد. و عظمت او در اندیشه اوست. اندیشه ای که انعکاس روح بزرگ، صادق و بی غل و غشش می باشد.

میریونس بزرگ ترین گذشت ها و فداکاری ها را امری عادی و جزو انجام وظیفه روزانه اش می دانست. کار خارق العاده برای او مفهومی نداشت و بذل مال و جان، برای پیشبرد هدف عالی و انسانی اش چیز پیش پا افتاده ای بود. او بارها به فیروز گفته بود: "زندگی بدون آرمان، بدون آزادی، بدون بزرگی، بدون گذشت، بدون شوق زندگی نیست. یعنی زندگی ننگینی است که مرگ بر آن شرف دارد."

عظمت حیرت آور میریونس از لا به لای سخنان شکسته بسته و اعمال نیک انسانی اش بیرون می تراوید. مولوی می گوید:

"ما برون را ننگریم و قال را. ما درون را بنگریم و حال را.

فیروز سرش پائین افتاده و چشمش به گل درشت و قرمز رنگ پشتی میریونس خیره شده بود. سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل. وقتی آخرین جمله میریونس تمام شد: "تو رفیگ شرافتمند بگذار با هم لو بریم!" شوق هرگز ندیده ای در دل فیروز جوانه زد و لرزش گرفت. لرزشی که انگیزه آن هیجانی لذتبخش و ملکوتی بود. لرزش مقدس و تکان دهنده که از دیدن عظمت حیرت آور چیزی روح را فرا می گیرد. لرزشی که از صداقت و فداکاری بی پروا روحی بزرگ به وجود می آید و موی را بر تن راست می کند. لرزشی پر افتخار و دل گرم کننده. میریونس با بیان این حرف نشان داد که در راه تحقق ایده آل های خودش از هیچ چیز هراس ندارد. او با سرنوشت خود و افراد خانواده اش بازی می کرد. اصولاً سرنوشت را به سخره گرفته بود. او خود سازنده و خدای سرنوشت بود و خیال تغییر دادن سرنوشت ملت ایران را در سر می پروراند و در این راه جان و هستی خویش را وثیقه قرار داده بود به مصداق نوشته رومن رولان. او گوهر تابناکی بود که در مسکنی فقیرانه و در اطاقی گلی و تاریک به سر می برد و در سراسر زندگی اش با تحمل و گذشته روزانه به اندیشه های جدی و آمل بزرگ انسانی اش وفادار مانده است. این ارواح بزرگ گرچه ناشناخته می مانند ولی همه نیروی وطن در آنهاست. نیروئی به ظاهر خاموش ولی ثابت قدم، پا برجا و قابل اطمینان.

میریونس مثل اینکه باز می خواست صحبت کند. داشت چایش را با عجله می نوشید: "رفیگ، از یک گل بهار نمیشی. فرض کن شکم باقر و نجیبه سیر باشی. من قانع نیستی و این ناراحتی وجدان را نمی توانی تحمل کنی که بچه های همسایه یا وطن گرسنه باشی.

رفیگ ما اندیشه های بزرگ و تازه ای در سر داری و برای آنها بکشکی باید با خون آبیاری بشی. خون من، خون تو خون رزمندگان، راه آزادی. من از بشر دوستی چرکین و زهرآلودی مدعیان دورغین عدالت اجتماعی متنفری. من این حرف ها را زیر کرسی گرم نمی زنی، در زیر برف و باران و آتشبار گلوله هم حرف من همینی. این یه خورده خونی که در رگ های سفت شده من هستی مگر چقدر ارزش داری؟ نهال آزادی خون لازم داری و هنوز قربانی می طلبی..."

مشعل نشاط ضمیر فیروز را روشن کرده بود و او با لذتی پایدار به صحبت های میریونس گوش می داد و خود را فراموش کرده بود.

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد خویش گم گشت از ضمیرم.

در خانه را زدند. میریونس همینقدر فرصت کرد بگوید: "شما فردا وضع خونه رو بررسی کن ببین اگر اتفاقی افتاد چطور می توانی فرار کنی..."

لکه های ابر به سرعت از آسمان می گذشتند و به سوی مغرب می گریختند و گاهی جلو، آفتاب را می گرفتند و بر روی عروس آسمان ها پرده می کشیدند. خورشید که زیر ابر می رفت سوز سرما بیشتر احساس می شد و جهان تلالو و شفافیتش را از دست می داد و کدر و زنگ زده می نمود. فیروز جلو پنجره شرقی اطاق ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. چشم انداز جلوش را در پانزده متری، دیوار بلند عمارت دو طبقه ای سد می کرد. حیاط منزل 6×5 متر بود و حوض کوچکی در وسط داشت. روی حوض را برای جلوگیری از یخ زدگی پوشانده بودند و دریچه لولا داری، برای استفاده از آب حوض، روی پوشش تخته ای آن تعبیه شده بود. چاه کم عمق کنار حوض بود و پسرکی با چرخ از آن آب می کشید. قسمت کمی از آب سطح خانه اجر فرش و بقیه اش خاکی بود. زن آبله روی سیاه چهره آبستنی در گوشه حیاط جلو آفتاب نشسته بود و در یک تشت حلبی لباس می شست و بچه کوچکش را که شلوار به پا نداشت و با جعجه ای بازی می کرد، روی گونی سوخته ای نزدیک خودش نشانده بود. پشت بام دو تا از اطاق های پائین از زیر پنجره شرقی اطاق شروع می شد و به پشت بام خانه همسایه متصل می گشت و سطحی به طول دوازده متر تشکیل می داد و انتهای آن به کوچه ای ختم می شد که وقتی شبها روزنامه فروش محله از آن می گذشت، حسن از پنجره پشت بام می رفت و از لب دیوار روزنامه را می گرفت. ساکنان خانه مجاور برای آمدن به پشت بام از نردبانی استفاده می کردند که به کنج دیوار مشترک دو خانه تکیه داده شده و سر آن از لبه دیوار بالا آمده بود. فیروز اگر از پنجره به پشت بام می رفت و راهی در حدود دوازده متر می پیمود به لبه دیوار کوچه می رسید و از آنجا به پائین می پرید و یا از نردبان وارد خانه همسایه می شد. پنجره غربی اطاق بالای در خانه قرار داشت و ارتفاعش از چهار متر بیشتر بود. به اهالی خانه سفارش شده بود که در را باز نگذارند. هر وقت کسی در می زد فیروز از پنجره، در زنده را می دید و اگر به او مشکوک می شد، به سادگی می توانست از پنجره مقابل به پشت بام برود و فرار به آسانی برایش میسر بود.